



عقل و جایگاه آن در عرفان و زندگی انسان

(قسمت اول: از دیدگاه مولانا)

محمد باقر آل یاسین

قبل از این که به تعریف عرفا از عقل و انواع و نقش آن در زندگی انسان و در عرفان بپردازیم، ضمن معادل دانستن "عقل" و "خرد" که کلمه اول عربی و دوم فارسی است، و متضاد دانستن آن با کلمه "احمق" و "نفهم" و نه "نادان"، موضوع را با داستان کوتاهی از منتهی معنوی آغاز می کنیم.

خلاصه داستان:

حضرت عیسیٰ با شتاب به سوی کوهی می گریخت. شخصی او را در آن حال دید و به او گفت: با این سرعت کجا فراری کنی؟ من که پشت سرتو نه شیری می بینم و نه جانور درنده و یا دشمنی! حضرت عیسیٰ (ع) جواب داد: من از آدم احمق فراری کنم. آن شخص کنجکاو پرسید: مگر تو آن پیغمبری نیستی که کوروبیمار راشفا می دهی و مرده را زنده می کنی و با افسون خود معجزات دیگری جاری می سازی؟ پس چه ترسی از احمق داری، چون هرکاری که می خواهی، قادر به انجام آن هستی؟ حضرت عیسیٰ (ع) فرمود: آن افسون را بردل احمق خواندم، هیچ تأثیری نکرد زیرا احمقی قهر خداست و خداوند با مهر حماقت، آن شخص را علامت گذاری کرده و اصلاح شدنی نیست. سایر رنج ها و بیماری ها برای امتحان و آزمون الهی و قابل اصلاحند؛ ولی حماقت شخص اصلاح نمی شود. لذا چون احمق تأثیر منفی روی هم نشینان خود می گذارد، باید از وی دوری گزید.

گریختن عیسیٰ علیه السلام فراز کوه از احمقان:

عیسیٰ مریم به کوهی می گریخت	شیرگویی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت: خیر!	در پی ات کس نیست، چه گریزی چو طیر؟
با شتاب او آن چنان می تاخت جفت	کز شتاب خود، جواب او نگفت
یک دومیدان در پی عیسی براند	پس به چید چید عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلی ست
از که این سو می گریزی ای کریم؟	نی پی ات شیرو نه خصم و خوف و بیم
گفت: از احمق گریزانم، برو	می رهانم خویش را، بندم مشو
گفت: آخر آن مسیحا نه تویی؟	که شود کور و کر از تو مستوی؟
گفت: "آری"! گفت: آن شه نیستی	که فسون غیب را مأویستی؟



چون بخوانی آن فسون برمُرده ای
گفت: "آری، آن منم"، گفتا که تو
گفت: "آری"، گفت: پس ای روح پاک
باچنان برهان که باشد درجهان
گفت عیسی که به ذات پاک حق
حرمت ذات وصفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
برگه سنگین بخواندم، شد شکاف
برتن مرده بخواندم گشت حی
خواندم آن را بردل احمق به وُد
سنگ خارا گشت وزان خو برنگشت
گفت: حکمت چیست کان جا اسم حق
آن همان روح است و این رنجی چرا؟
گفت: رنج احمقی قهر خداست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
آن چه داغ^۳ اوست، مَهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا
گرمی ات را دزدد و سردی دهد
آن گریز عیسی نی ازیم بود
زمهریر ار پُر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را؟
(دفتر سوم / ۲۵۷۲ به بعد)

داستان دیگری را نیز که مولانا در ذمّ حماقت و کم عقلی در مثنوی سروده است، می آوریم
و سپس به تقسیم بندی انواع عقل از دیدگاه او می پردازیم.

خلاصه داستان:

پادشاهی غلامی داشت که بس احمق و حریص بود و وظایف خود را به درستی انجام
نمی داد. روزی پادشاه برای تنبیه او دستور داد که از جیره اش بکاهد و اگر باز به لجاجت
و سفاهت خود ادامه داد، نام او را به کلی از دفتر خدمتگزاران پاک کنند. وقتی که این
خبر به گوش غلام رسید، به جای آن که در صدد شناخت قصور و تقصیر خویش برآید،
با حماقت تمام در صدد نوشتن نامه ای پر جنجال و ستیز برای شاه برآمد؛ اما پیش از این
که نامه را بنویسد، نزد آشپز رفت و پر خاش کنان او را مقصر تقلیل جیره خود دانست.
آشپز بدو گفت: من مأمورم و معذور! برو ببین عامل اصلی چیست و کیست؟ غلام که از سر
خودخواهی و تکبر نتوانسته بود ریشه مشکل خود را بیابد، ناچار به گوشه ای رفت و نامه





های مکرر برای شاه نوشت که هر چند متن نامه ها مدح آمیزی نمود، اما از سطور آن بوی خشم و گستاخی و تکبر نمایان بود. پس از ارسال نامه به حضور شاه و بی پاسخ ماندن آن پادشاه، غلام سخت بی قرار و پویشان شد، و گاه شاه را مقصر می پنداشت و گاه آشپزنامه رسان را، اما لحظه ای به خود نمی اندیشید که شاید سبب کاهش جیره و نرسیدن جواب نامه ها، خود او باشد. حاجب شاه که در جریان این موضوع بود، روزی از پادشاه پرسید: چرا جواب غلام را نمی دهید؟ شاه گفت: پاسخ دادن او برایم آسان است و گذشت از تقصیر او آسان تر؛ اما بیم دارم که خلق و خوی ناهنجار او به سایر خدمتگزاران نیز سرایت کند و آنان نیز دچار بیماری شوند. مولانا این داستان را تحت عنوان: "ترک الجواب، جواب" و "جواب الاحق سکوت" در دفتر چهارم آورده است. ذیلاً ابیات پایانی آن را که استنتاج داستان نیز می باشد، می آوریم:

نامه دیگر نوشت آن بدگمان
 که یکی رقعہ نیشتم پیش شه
 آن دگر را خواند هم آن خوب خد
 هم نداد او را جواب و تن بزد
 خشک می آورد او را شهریار
 او مکرر کرد رقعہ پنج بار
 گفت حاجب: آخر او بنده شماس
 گرجوابش بر نویسی هم رواست
 از شہی توچه کم گردد اگر
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 گفت: این سهل است اما احمق است
 مرد احمق زشت و مردود حق است
 گرچه آمرزم گناه و زلتش^۴
 هم کند بر من سرایت علتش^۵
 صد کس از گرگین همه گرگین^۶ شوند
 خاصه این گر خبیث ناپسند
 گر کم عقلی مبادا گبر را
 شوم او بی آب دارد ابر را
 نم نبارد ابر از شومی او
 شهرشد ویرانه از بومی^۷ او
 از گر آن احمقان طوفان نوح
 کرد ویران عالمی را در فرضوح
 گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
 او عدو ما و غول رهن است
 هر که او عاقل بود او جان ماست
 روح او و ریح او ریحان ماست
 عقل دشنامم دهد من راضیم
 زان که فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن دشنام او بی فایده
 نبود آن مهمانیش بی مائده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 من از آن حلوی او اندر تبم...
 مایده، عقل است نی نان و شوا^۸
 نور عقل است ای پسر، جان را غذا
 از جـز آن، جان نیابد پرورش
 نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورش ها اندک اندک باز بر
 کاین غذای خربود نه آن حر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 لقمه های نور را آکل شوی
 عکس آن نور است کاین نان، نان شده ست
 فیض آن جان است کاین جان، جان شده ست
 چون خوری یک بار از ماکول نور
 خاک ریزی بر سر نان تنور
 (دفتر چهارم/ ۱۹۳۶...)

انواع عقل:

مولانا عقل را دونوع می داند: نوع اول عقل مکسبی یا عقل آموزشی، ونوع دوم عقل فطری که بخشش یزدان است. هر چند عقل



نوع اول مفیداست و به آموزش آن تأکید می گردد، ولی درمقابل عقل نوع دوم که بخشش یزدان است، دارای ارزش و کارایی کمتری است:

عقل دو عقل است، اول مکسبی که درآموزی چو درمکتب صبی
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر از معانی وز علوم خوب و بکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح حافظ باشی اندر دورو گشت لوح محفوظ اوست کوزین درگذشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمه آن در میان جان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد نه شود گنده نه دیرینه، نه زرد
 ور ره نبعش^۱ بود بسته، چه غم؟ کو همی جوشد ز خانه دم به دم
 عقل تحصیلی مثال جوی ها کان رود درخانه ای از کوی ها
 راه آبش بسته شد، شد بینوا از درون خویشان جو چشمه را
 (دفتر سوم/۱۹۶۰...)

مولانا تفاوت عقول را دراصل فطرت (بخشش یزدان) می داند، برخلاف معتزله که می گویند دراصل عقول جزوی برابرند و علت افزونی و تفاوت، از تعلم و تجربه و ریاضت است:

این تفاوت عقل ها را نیک دان در مراتب، از زمین تا آسمان
 هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
 هست عقلی چون چراغی، سرخوشی هست عقلی چون ستاره آتشی
 زان که ابر از پیش آن چون واجهد نور یزدان بین خردها بردهد
 (دفتر پنجم/۴۶۰...)

مولانا در ادامه عقل جزوی را که کاربرد آن برای کام دنیاست، باعث بدنامی عقل می داند و همان گونه که در ابیات زیر آمده است، عقل را زمانی کامل می داند که به عشق و وصول به حق (مانند سوختن پروانه در آتش شمع) بینجامد و هر نوع زاری و مکرو خدمتی را که بدین منزل ختم نشود، حیلتی از حیلت های عقل جزوی می داند:

عقل جزوی عقل را بدنام کرد کام دنیا مرد را بی کام کرد
 آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید وین ز صیادی غم صیدی کشید
 آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت وان ز مخدومی ز راه عز بتافت...
 لعب معکوس است و فرزین بند سخت صید کم کن کار اقبال است و بخت
 برخيال و حيله کم تن تار را که غنی ره کم دهد مکار را...
 فکرکن تا وارهسی از مکر خود مکرکن تا فرد گردی از جسد
 مکرکن تا کم ترین بنده شوی در کمی رفتی، خداوندی شوی
 روبهی و خدمت ای گرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن
 لیک چون پروانه در آتش بتاز کیسه ای زان بر مدوز و پاک باز
 زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر
 (دفتر پنجم/۴۶۴...)



عقل همانند شحنه، پاسبان، حاکم شهر دل و سایه حق:

مولانا در مثنوی معنوی و غزلیات شمس تمثیل های فوق را به جای عقل برگزیده است:

قصه آن کسی که با کسی مشورت می کرد، گفتش مشورت با دیگری کن که من دشمن توام.

مشورت می کرد شخصی با کسی کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مرتورا با من مپیچ نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی کز روم با تو نمایم دشمنی...
من تورا بی هیچ شکی دشمنم من تورا کی ره نمایم؟ ره زنم...
چون که کردی دشمنی، پرهیزکن مشورت با یار مهرانگیزکن
گفت می دانم تورا ای بوالحسن که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی عقل تو نگذاردت که کز روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهین
آید و منعش کند واداردش عقل چون شحنه ست درنیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است پاسبان و حاکم شهردل است
همچو گربه باشد او بیدارهوش دزد درسوراخ باشد همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش، دست نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چه؟ شیر شیرافکن بود عقل ایمانی که اندرتن بود

(دفتر چهارم/ ۱۹۷۰ ...)

مولانا در قصه بایزید بسطامی طی ابیاتی که نمونه آن ذیلاً آورده شده، می گوید: این عقل در غیاب حق شحنه و پاسبان است و در صورت وجود حق، تکلیف از او ساقط است:

عقل چون شحنه ست، چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود، حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب؟
(دفتر چهارم/ ۲۱۱۱ ...)

دزد اندیشه بد را سوی زندان آرید دست او سخت ببندید و به دیوان آرید
شحنه عقل اگر مالش دزدان نهدد شحنه را هم بکشانید و به سلطان آرید
(ترجیع بند چهارم دیوان کبیر)

پیر به معنی پیر عقل و یا پیر عقل ودین است:

مولانا پیر یا همان مرشد و راهنمایی را که در اکثر مکاتب تصوف و عرفان از آن به عنوان ضرورت سلوک مریدان نام برده می شود، پیر عقل و یا پیر عقل ودین می داند که سن و حتی تجربه او در آن مؤثر نیست. به ابیات زیر توجه شود:

پیر، پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر



ازبلیس او پیرتر خود کی بود؟
 طفل گیرش چون بود عیسی نفس
 آن سپیدی مو دلیل پختگی است
 آن مقلد چون نداند جزدلیل
 جهدکن تا پیرعقل و دین شوی
 ازعدم چون عقل زیباروگشاد
 چون که عقلش نیست، او لاشی بود
 پاک باشد از غرور و ازهوس
 پیش چشم بسته کش کوته تگی^{۱۰} است
 درعلامت جوید او دایم سبیل...
 تاچو عقل کل تو باطن بین شوی
 خلعتش داد و هزارش نام داد
 (دفترچهارم/ ۲۱۶۰ ...)

تفاوت عقل و وهم:

مولانا وهم را بدل عقل و ستیزه او می داند و می گوید بدو ماند و او نیست:

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
 وهم خوانش آن که شهوت را گداست
 بی محک پیدا نگردهد وهم وعقل
 هر دو را سوی محک کن زود نقل
 این محک قرآن و حال انبیاء
 چون محک مرقلب را گوید بیا
 عقل را گر آزه ای سازد دونیم
 همچو زر باشد درآتش او بسیم
 وهم مرفرعون عالم سوز را
 عقل مر موسی جان افروز را
 رفت موسی برطریق نیستی
 گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟
 گفت من عقلم رسول ذوالجلال
 حجت الله ام، امانم از ضلال^{۱۱}
 (دفترچهارم/ ۲۳۰۲ ...)

مجموع عالم، صورت عقل کل است:

مولانا معتقد است که چون با عقل کل به کژروی جفاکردی، صورت عالم تورا غم فزاید:

کل عالم صورت عقل کل است
 کوست بابای هرآنک اهل قل است
 چون کسی با عقل کل کفران فزود
 صورت کل پیش او هم سگ نمود
 صلح کن با این پدر، عاقلی بهل
 تا که فرّش زرنماید آب و گل
 پس قیامت نقد حال تو بود
 پیش تو چرخ وزمین مبدل شود
 من که صلحم دائماً با این پدر
 این جهان چون جنت استم درنظر
 (دفترچهارم/ ۳۲۶۰ ...)

عقل جزوی تا به گوربیش نبیند درجهان باقی مقلد اولیاء و انبیاست:

پیش بینی این خرد تا گور بود
 این خرد ازگور و خاکی نگذرد
 زین قدم واین عقل رُو بیزار شو
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 همچو موسی نور کی یابید ز جیب
 سخره استاد و شاگرد کتاب
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار^{۱۲}
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار
 وان صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه عجایب نسپرد
 پس نظر وین عقل ناید جز دوار^{۱۲}
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار



ازسخن گفتن مجوئید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع
 منصب تعلیم نوع شهوت است هرخیالی شهوتی در ره بُت است
 گر به فضلش پی بُردی هرفضول کی فرستادی خدا چندین رسول؟
 عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مصیب^{۱۳}
 (دفترچهارم/ ۳۳۱۲...)

عقل جزوی و عقل کل:

مولانا معتقد است که عقل جزوی گویای عشق نیست و آن را منکر است:

عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد، آهرمنی است
 او به قول و فعل یارما بود چو به حکم حال آیی، لا بود
 (دفتر اول/ ۱۹۹۳...)

هردانش از عقل کل که به عقل جزوی می رسد، تقاضای آن دانش از جانب عقل جزوی بایستی طبق تقاضای عقل کل باشد و گرنه تقاضای عقل جزوی برای آن آگاهی مؤثر نیست:

عقل جزوی از کل گویا نیستی گرتقاضا بر تقاضا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد موج آن دریا بدین جا می رسد
 (دفتر اول/ ۲۲۲۵...)

عقل از روح مخفی تراست و روح وحی از عقل مخفی تراست:

جسم ظاهر، روح مخفی آمده است جسم همچون آستین، جان همچو دست
 باز عقل از روح مخفی تر پرد حس سوی روح زوتر ره برد
 جنبشی بینی بدانی زنده است این ندانی که ز عقل آگنده است
 روح وحی^{۱۴} از عقل پنهان تر بود زان که او غیبی است او زان سر بود
 عقل احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مدرک هر جان نشد
 (دفتر دوم/ ۳۲۶۴...)

یار شدن عقل با عقل سودمند و نفس با نفس زیان بار است:

زان که با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بدفعلی و بدگفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی کار شد...
 خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار
 عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 (دفتر دوم/ ۲۰...)

عقل را با عقل یاری یار کن امرهم شوری بخوان و کارکن
 (دفتر پنجم/ ۱۶۸)



عقل از ملک و پری بالاتر است و علم تقلیدی و بال جان است؛ دیوانگی بهتر از علم تقلید و عقل دوراندیش است:

پشه کی داند که خانه از کی است
 کرم کاندر چوب زاید سست حال
 و ر بداند کرم از ماهیتش
 عقل خود را می نماید رنگ ها
 از ملک بالا است، چه جای پری؟
 گرچه عقلت سوی بالا می پرد
 علم تقلیدی و بال جان ماست
 زین خرد جاهل همی باید شدن
 هرچه بینی سود خود، زان می گریز
 هرکه بستاید تورا، دشنام ده
 ایمنی بگذارو جای خوف باش
 آزمودم عقل دوراندیش را
 بعد از این دیوانه سازم خویش را
 (دفتر دوم/۲۳۳۲...)

فرق بین عقل و عقل عقل؛ با بندگی خداوند می شود از عقل به عقل رسید:

چشم بر اسباب^{۱۵} از چه دوختیم
 هست بر اسباب، اسبابی دگر
 انبیا در قطع اسباب آمدند
 جمله قرآن هست در قطع سبب
 مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
 کشف این نز عقل کارافزا شود
 بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست
 مغزجوی از پوست دارد صد ملال
 چون که قشر عقل صد برهان دهد
 قیمت همیان و کیسه از زر است
 همچنان که قدر تن از جان بود
 گر زخوش چشمان کرشم آموختیم؟
 در سبب منگر، در آن افکن نظر
 معجزات خویش بر کیوان زدند...
 عزیز درویشش و هلاک بولهب
 لشکر زفت حبش را بشکند
 رفض اسباب است و علت والسلام
 بندگی کن تا تورا پیدا شود
 شهبسوار **عقل عقل** آمد صفی
 معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
 مغز، نغزان را حلال آمد حلال
 عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟
 بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 (دفتر سوم/۲۵۱۷...)

تشبیه نص با قیاس و رابطه روح (جان) با عقل:

نص، وحی روح قدسی دان یقین
 عقل از جان گشت با ادراک و فرّ
 وان قیاس عقل جزوی تحت این
 روح او را کی شود زیر نظر؟



لیک جان در عقل تأثیری کند زان اثر آن عقل تدبیری کند
(دفتر سوم/۳۵۸۵...)

همان گونه که در ابیات فوق آمده است، مولانا معتقد است که روح قدسی نصّ است و عقل جزوی که از طریق قیاس استنتاج می کند، تحت آن است. عقل، از جان، با ادراک و فرّ می شود و روح (جان) زیر نظر او نیست. جان در عقل تأثیر می کند. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید (عقل جزوی) و میان دانستن ماهیت آن چیز:

ظاهراست آثار و میوه رحمتش لیک کی داند جز او ماهیتش؟
هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمّث^{۱۶} را جز که گویی هست چون حلوا توراً
کی بوّد ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع^{۱۷}؟
لیک نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل چو تو کودک و شی
تا بداند کودک آن را از مثال گرنده اند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم، دور نیست و ندانم، گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟ آن رسول حق و نور روح را؟
گر بگویی چون ندانم کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتاب^{۱۸}ها وان امامان جمله در محراب ها
نام او خوانند در قرآن صریح قصه اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را؟ همچو اویی داند او را ای فتی!
مور لنگم من چه دانم فیل را پشه ای کی داند اسرافیل را؟
این سخن هم راست است از روی آن که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بوّد مطلق مگو
زان که ماهیات و سرّ سرّ آن پیش چشم کاملان باشد عیان
(دفتر سوم/۳۶۳۷...)

"نفس و شیطان" مانند "فرشته و عقل" یکی بودند و به دو صورت درآمدند:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل، کایشان یک بُدند بهر حکمت هاش دو صورت شدند
(دفتر سوم/۴۰۵۶...)

عقل جوهر است و نماز و روزه عَرَض:

مولانا معتقد است عقل جوهر است و نماز و روزه عَرَض؛ و وجوب نماز و روزه برای تعالی و ارتقاء عقل است. زیرا عرض به جهان باقی منتقل نمی شود ولی جوهر منتقل می شود:

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز ذره ای عقلت به از صوم و نماز
زان که عقلت جوهر است این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفترض
(دفتر پنجم/۴۵۵...)



به عقیده نگارنده، مهم ترین و شگفت انگیزترین کلام مولانا در رابطه با عقل در همین دوبیت فوق نهفته است که آن را از سخنان پیغمبر اکرم^ص می داند. برای دانستن بیشتر اهمیت جوهر (عقل) و عرض (عبادات و اعمال انسان) خلاصه داستان بسیار جالب زیر را که در دفتر دوم مثنوی آمده است، نقل و ابیاتی از آن را می آوریم. با آرزوی آن که علاقه مندان عزیز، همه داستان را خود مطالعه فرمایند و از آن بهره بیشتری برند.

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نوحه کرده بود:

خلاصه داستان: پادشاهی دو غلام می خرد که یکی از آن دو صورتی زیبا و دلنشین دارد و دیگری صورت و ظاهری زشت و کریه. پادشاه به منظور شناخت صورت عقل (جوهر) آن دو، غلام زیباروی را راهی گرمابه می کند تا در غیاب او با رفیق او به گفت و گو بنشیند و او را امتحان کند. پادشاه به غلام زشت روی می گوید: آن رفیق زیباروی درباره تو سخنها می گوید؛ تو را خیانتکار و نامرد می داند؛ نظرتو چیست؟ غلام پاسخ می دهد: رفیق من مردی راستگو و درست کردار است و من تا به حال سخن نادرستی از او نشنیده ام،

چون راستی در او خلقتی است. آن گاه کمالات رفیق خود را بر می شمرد. شاه می گوید: این قدر از او تعریف مکن و شمه ای از حال خود بگو. غلام دوباره ادامه می دهد: با این که رفیق من بسیار مهربان و هوشیار و جوانمرد و دادگراست، ولی یک عیب بزرگ دارد و آن این است که او خودبین و متکبر نیست بلکه همواره عیب خود را می جوید و در پی عیب جویی دیگری بر نمی آید. شاه به او می گوید: بس کن و با زیرکی این قدر خود را به بهانه او ستایش مکن. من رفیقت را نیز امتحان می کنم و تو از تعاریف خود شرمگین خواهی شد؛ ولی غلام همچنان بر حرف های خود پافشاری کرده و از رفیق خود به نیکی یاد می کند.

غلام زیباروی از گرمابه می آید و شاه رفیق او را در پی کاری می فرستد تا شخصیت او نیز امتحان شود. شاه می گوید: تو بس زیبارویی و کلامی دلنشین داری ولی ای کاش آن معایبی که رفیق تو برای من بازگفت، در تو نبود! حال غلام دگرگونه می شود و از شاه درخواست می کند شمه ای از آن حرف ها را بگوید. شاه می گوید: رفیق تو معتقد است تو فردی دور و ریاکار هستی!

غلام همین که این کلام را می شنود، نخست خشمگین می شود و کف بر لب می آورد و تندباد ناسزا و دشنام را متوجه رفیق خود می کند. شاه تاب نمی آورد، دست بر غلام می نهد و می گوید: بس است! من با این امتحان شخصیت شما را شناختم. درست است که جسم او گندناک است ولی در عوض روح تو پلید و متعفن است. از این رو او همیشه سرپرست و امیر تو خواهد بود.

مولانا داستان مکالمه شاه با غلام زشت روی و کریه را در قالب ابیات بسیار زیبایی بیان کرده است که بعضی از آن را ذیلاً نقل می کنیم:

به راه کردن یکی از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن:

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا...
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعۀ بُدی نه جلیس و یار وهم بقعه بُدی



تا علاج آن دهان تو کنیم
بهرکیکی^{۱۹} نو گلیمی سوختن
با همه بنشین، دوسه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت: خه! تو زیرکی
آن نه ای که خواجه تاش^{۲۰} تونمود
گفت او دزد وکژ است و کژنشین
گفت پیوسته بده ست او راستگو
راستگویی درنهادش خلقتی ست
گفت شه: جلدی مکن درمدح یار
زان که من در امتحان آرم ورا
گفت: نه والله بالله العظیم
که صفات خواجه تاش و یار من
شاه گفت: اکنون از آن خود بگو
توجه داری و چه حاصل کرده ای؟
روزمرگ این حس تو باطل شود
درلحد کاین چشم را خاک آگند
جوهری داری ز انسان یا خری؟
این **عرض** های **نماز** و **روزه** را
نقل نتوان کرد مر "اعراض" را
تا مبدل گشت **جوهر** **زین** **عرض**
گشت **پرهیز** **عرض**، **جوهر** به **جهد**
هم **عرض** **دان** **کیمیا** **بردن** به **کار**
صیقلی **کردن**، **عرض** باشد **شها**
پس **مگو** که **من** **عمل** **ها** **کرده** **ام**
این **صفت** **کردن** **عرض** **باشد** **خمش!**
گفت: **شها** **بی** **قنوط**^{۲۱} **عقل** **نیست**
پادشاهها! **جزکه** **یأس** **بنده** **نیست**
گر **نبودی** **مر** **عرض** **را** **نقل** **وحشر**
این **عرض** **ها** **نقل** **شد** **لونی** **دگر**
این **عرض** **ها** **ازچه** **زاید**؟ **ازصور**
این **جهان** **یک** **فکرت** **است** **از** **عقل** **کل**
عالم **اول** **جهان** **امتحان**

تو **حبیب** و **ما** **طیب** **پُر** **فنینم**
نیست **لایق** **از** **تو** **دیده** **دوختن**
تا **ببینم** **صورت** **عقلت** **نکو**
سوی **حامی** **که** **رو** **خود** **را** **بخار**
صد **غلامی** **درحقیقت**، **نه** **یکی**
از **تو** **ما** **را** **سرد** **می** **کرد** **آن** **حسود**
حیز و **نامرد** **وچنین** **است** **وچنین**
راستگویی **من** **ندیدستم** **چو** **او**
هرچه **گوید**، **من** **نگویم** **آن** **تهی** **ست...**
مدح **خود** **درضمن** **مدح** **او** **میار**
شرمساری **آیدت** **درماورا**
مالک **المک** و **به** **رحمان** و **رحیم...**
هست **صدچندان** **که** **این** **گفتار** **من...**
چند **گویی** **آن** **این** و **آن** **او**؟
ازتگ **دریا** **چه** **دُر** **آورده** **ای**؟
نورجان **داری** **که** **یار** **دل** **شود**؟
هست **آن** **چه** **گور** **را** **روشن** **کند**؟...
این **عرض** **ها** **که** **فنا** **شد** **چون** **بری**؟
چون **که** **لایبقی** **زمانین** **انتفی**
لیک **از** **جوهر** **برزند** **امراض** **را**
چون **ز** **پرهیزی** **که** **زایل** **شد** **مرض**
شد **دهان** **تلخ** **از** **پرهیز**، **شهد...**
جوهری **زان** **کیمیا** **گرشد** **بیار**
زین **عرض**، **جوهر** **همی** **زاید** **صفا**
دخل **آن** **اعراض** **را** **بنما**، **مَرم**
سایه **بز** **را** **پی** **قربان** **مکش**
گرتو **فرمایی** **عرض** **را** **نقل** **نیست**
گر **عرض** **کان** **رفت**، **بازآینده** **نیست**
فعل **بودی** **باطل** و **اقوال**، **فشر**^{۲۲}
حشر **هر** **فانی** **بود** **لونی** **دگر...**
وین **صوَر** **هم** **ازچه** **زاید**؟ **از** **فکر**
عقل **چون** **شاه** **است** و **صورت** **ها** **رُسل**
عالم **ثانی** **جزای** **این** و **آن**



چاکرت شاهها جنایت می کند آن عرض زنجیرو زندان می شود
 بندهات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد؟
 این عرض با جوهر، آن بیضه ست و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر
 گفت شاهنشاه: چنین گیر المراد این عرض های تو یک جوهر نژاد؟
 گفت: مخفی داشته است آن را خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد
 زان که گر پیدا شدی آشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جزکه ذکر
 پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین نفس دین و کفر بودی برجین!

(دفتر دوم/۸۶۷...)

علامت عاقل تمام و غلام نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی:

عاقل آن باشد که او با مشعله ست او دلیل و پیشوای قافله ست
 پیرو نور خود است آن پیشرو تابع خویش است آن بی خویش رو^{۲۳}
 مؤمن خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زو چرید
 دیگری که نیمه عاقل آمد او عاقلی را دیده خود داند او
 دست در وی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چست و جلیل
 وان خری کز عقل جوسنگی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ره نداند نه کثیر و نه قلیل ننگش آید آمدن خلف دلیل
 می رود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس^{۲۴} و گاهی به تاز
 شمع نه تا پیشوای خود کند نیم شمعی نه که نوری گد^{۲۵} کند
 نیست عقلش تا دم زنده زند نیم عقلی نه که خود مرده کند
 مرده آن عاقل آید او تمام تا برآید از نشیب خود به بام
 عقل کامل نیست خود را مرده کن در پناه عاقلی زنده سخن

(دفتر چهارم/۲۱۸۹...)

مولانا برای تفهیم بیشتر موضوع، داستان سه ماهی را از کتاب کلیله و دمنه به نظم می آورد که در شماره قبل تحت عنوان "یک
 قصه بیش نیست" توسط خانم فاطمه اسلامی نقل گردید. مولانا در ابیات فوق و در داستان سه ماهی (عاقل، نیمه عاقل و آن
 دگر مغرور و ابله) و نیز در داستان های دیگری در کتاب مثنوی به کسانی که راه سلوک پیشه کرده اند، توصیه می کند همانند
 افراد نیم عاقل در سایه پیریا ابدلان حق که از عقل کامل برخوردارند، طریق خود را طی کرده و از آن ها تبعیت کنند. ابیاتی را
 در این رابطه از مثنوی می آوریم:

دست را مسپار جز در دست پیر حق شده ست آن دست او را دستگیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است از جوار نفس کاندرا پرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زان خوی بد
 چون که دست خود به دست او نهی پس ز دست آکلان بیرون جهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود که یدالله فوق ای دیهم بود

(دفتر پنجم/۷۳۷...)



جزبه تدبیریکی شیخی خبیر چون روی چون نبودت قلبی بصیر؟
 وای آن مرغی که نارویدیده پَر عقل باشد مرد را بال و پری
 عقل ندارد عقل، عقل رهبری یا مظفر، یا مظفرجوی باش
 بی ز مفتاح خرد این قرع باب^{۲۶} از هـوا باشد نه از روی صواب
 عالمی دردام می بین از هوا وز جراحت های هم‌رنگ دوا
 (دفترششم/۴۰۸۷...)

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل^{۲۷} پر او با جیفه خواری^{۲۸} متصل
 عقل ابدالان چو پر جبرئیل می پرد تاظل سدره^{۲۹} میل میل
 بازسلطانم، گشم^{۳۰} نیکوپییم فارغ از مُردارم و کرکس نیم
 ترک کرکس کن که من باشم کست یک پرمَن بهتراز صد کرکست
 چند بر عمیا^{۳۱} دوانی اسب را باید اُستا پیشه را و کسب را
 خویشان رسوا مکن درشهرچین عاقلی جو خویش ازوی درمچین
 (دفترششم/۴۱۵۳...)

آیا می توان گفت عقل یا خرد به طور مطلق خوب یا بد است؟

قبل از پاسخ به پرسش فوق، اولاً لازم به ذکر است مقصود از خرد یا عقل، در صورتی که پسوندی به آن اضافه نشده باشد، عقل جزوی است و آن را بایستی از عقل کامل، عقل عقل و یا عقل کل متمایز دانست. ثانیاً خوب یا بد بودن عقل هم مانند اختیار و جبر و گناه و ثواب و کارهای خیر و ناصواب، به مرتبه شخص یا سالک بستگی دارد که در مرحله ای از زندگی و سلوک، عقل واجب و در مرحله ای دیگر مانع تعالی است "حسنات الابرار سیئات المقربین". کارهای نیک نیکوکاران، گناهان مقربان درگاه خداوند است (حدیث نبوی).

مولانا علاوه بر این که در بسیاری از ابیات مثنوی معنوی، عقل جزوی را زیر سؤال برده و توصیه می کند در سلوک بایستی تحت نظرمراقبت عقل کامل پیرو بود و به عقل جزوی اعتماد نکرد، در غزل های زیادی از دیوان کبیر- که غزلیات شورانگیز عاشقانه مولانا در مورد شمس تبریزی به عنوان پیر خود و یا نماینده حق می باشد- عقل را در مقابل عشق، مانع و مزاحم می داند. مسلماً مخاطبان غزل های فوق، انسان های عادی نمی باشند؛ عشاق حق اند که عقول جزوی آنان مانع اتصال آن ها به حضرت حق می باشد. نمونه ای از ابیات این غزل ها را در زیر می آوریم:

باده ده آن یار قدح باده را یار تُرُش روی شکرپاره را
 منگر آن سوی بدین سو گشا غمزه غمازه خون خواره را
 دست تو می مالد بیچاره وار نه به کفش چاره بیچاره را
 خیره و سرگشته و بیکار کن این خرد پیر همه کاره را
 (غزل ۲۵۴)

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگر است
 عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگر است



شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند / لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگر است
(غزل ۳۸۴)

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست / هر چه گفت و گوی خلق، آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد / این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم / کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
(غزل ۳۹۵)

عقل بند رهروان است ای پسر / بند بشکن، ره عیان است ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه ازین هر سه نهان است ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی / این یقین هم در گمان است ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد آفسان است ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست / هین که تیرش در کمان است ای پسر
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد / در جبینش صد نشان است ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوان است ای پسر
هر که او مرعاشقان را بنده شد / خسرو و صاحب قران است ای پسر
عشق را از کس مپرس، از عشق پرس / عشق ابر دُرفشان است ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست / عشق را خود ترجمان است ای پسر
گر زوی در آسمان هفتمین / عشق نیکو نردبان است ای پسر
هر جا که کاروانی می رود / عشق قبله کاروان است ای پسر
(غزل ۱۰۹۷)

قطعه انتهایی فصل دهم از کتاب فیه مافیه:

هر چند که عقل آن چیز (حق) را به جهد ادراک نکند، اما عقل جهد خود را کی رها کند؟ اگر جهد خود را رها کند، آن عقل نباشد؛ عقل آن است که همواره شب و روز مضطرب و بی قرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی. اگر چه حق تعالی مُدرک نشود و قابل ادراک نیست، یعنی به درک ما در نیاید.

عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمع است؛ هر چند که پروانه خود را بر شمع زند، بسوزد و هلاک شود. اما پروانه آن است که هر چند براو آسیب آن سوختگی و آلم می رسد، از شمع نشککید. و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور بشککید و خود را بر آن نور زند، آن خود پروانه نباشد. و اگر پروانه خود را بر نور شمع زند و شمع او را نسوزد، آن نیز شمع نباشد. پس آدمی که از حق بشککید و اجتهاد ننماید، او آدمی نباشد؛ و اگر حق را تواند ادراک کردن، آن هم حق نباشد. پس آدمی آن است که از اجتهاد خالی نیست و گرد جلال و جمال حق می گردد و بی آرام و بی قرار. و حق آن است که آدمی را بسوزاند و مُدرک هیچ عقلی نگردد.

عاشق جور یارشو، عاشق مهر یار نی / تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
جمله بی قراریت در طلب قرار توست / طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
(غزل ۳۲۳)

مطالب قسمت اول "عقل و جایگاه آن در عرفان و زندگی انسان" به ارائه نظر مولانا در این باب اختصاص داده شد. این بخش را با سخنی از شمس تبریزی به پایان می بریم، انشاءالله در شماره آتی به ادامه مطلب از دیدگاه سایر عرفا خواهیم پرداخت.

"عقل حجت خدای است ولیکن چون بوجه استعمال نکنی، متناقض نماید... مثلاً دوکس را بپرسی که دو دردو چند است؟ هردو یک جواب گویند بی مخالفت؛ زیرا اندیشه کردن آن آسان است. چون بپرسی هفت درهفت چند است یا هفده درهفده؟ خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشه آن دشوارتر است؛ چون کاهلی کند و عقل را استعمال نکند. چنان است که آینه را کث می دارد و اگر نه صد هزار آینه را چون راست داری، یک سخن گویند. مثلاً صدکس در میان آفتاب ایستاده اند با چشم های روشن. شخصی ازدور می آید سوی ایشان تنها، دُھلی می زند و رقصی می کند؛ میان ایشان خلافی نرود. اما اگر در شب تاریک و ابر این بانگ دهل بیاید، صدخلاف پیدا شود میان ایشان؛ یکی گوید لشکراست، یکی گوید ختنه سورااست، الی آخر. (مقالات/ ص ۱۹۲)

عقل تا درگاه راه می برد اما اندرون خانه ره نمی برد؛ آن جا عقل حجاب است و دل حجاب و سرحجاب. (مقالات/ص ۱۸۰)
گفتا عقل غلط نکند، و غلط می کرد و می گوید غلط نکند. (مقالات/ص ۶۳۶)

پی نوشت ها:

- ۱۷- ای مطاع: ای مخاطب، ای شنونده
- ۱۸- کتاب: مدرسه، مکتب خانه
- ۱۹- کیک: در خراسان به جای کلمه "کک" به حشره ریزجهنده ای که اغلب در لابه لای البسه پشمی زندگی می کند، گفته می شود.
- ۲۰- خواجه تاش: رفیق
- ۲۱- قنوط: نومیدی
- ۲۲- فشر: بیهوده
- ۲۳- بی خویش رو: کسی که در سلوک انانیت وهستی خود را در حق مستهلک نموده است
- ۲۴- آیس: ناامید
- ۲۵- کد: در یوزگی، گدایی، اخذ کردن
- ۲۶- قرع باب: کوبیدن در
- ۲۷- مقل: مسکین، تنگدست
- ۲۸- جیفه خوار: مُردار خوار
- ۲۹- سدره: اشاره به سدره المنتهی در قرآن مجید است
- ۳۰- گش: زیبا، خوش
- ۳۱- عمیا: کور
- ۱- "خیر" در این جا به معنی اصطلاح "خیراست انشاءالله" می باشد.
- ۲- ابتدا به معنی امتحان و آزمون خداوند است.
- ۳- داغ: علامت گذاری که در قدیم به وسیله فلزی داغ بر حیوانات می نهادند.
- ۴- زلت: خطا و لغزش
- ۵- علت: بیماری
- ۶- گرگین: نوعی بیماری پوستی مسری است.
- ۷- بومی: منسوب به جغد، استعاره ای است به معنی بدشگونی و ناخجستگی
- ۸- شوا: گوشت بریان، کباب
- ۹- نبع: جوشش، برآمدن
- ۱۰- کوتاه تگی: کم عقلی، کم فهمی، کوتاه نظری
- ۱۱- ضلال: گمراهی
- ۱۲- دوار: در این جا به معنی سرگیجه است.
- ۱۳- مصیب: کسی که درست را می گوید.
- ۱۴- روح وحی: روحی که محل وحی است.
- ۱۵- اسباب: جمع سبب به معنی دلایل است.
- ۱۶- طمت: هماغوشی بین زن و مرد

منابع:

- ۱- مثنوی معنوی به تصحیح دکتر استعلامی
- ۲- شرح جامع مثنوی / کریم زمانی
- ۳- فیه مافیة / مولانا (تصحیح حیدرخانی)
- ۴- دیوان کبیر / مولانا
- ۵- مقالات شمس تبریزی